

دیدار با نامدارانی که در ج.ا قربانی شدند

یادداشت های زندان شاه- به آذین

باز در گوشه ای از این کشور زلزله بیداد کرده است. گروهی بینوا کشته و انبوهی زخمی و بی خانمان شده اند. در این روزگار فرخنده آثار، ماجرائی است کم و بیش هرساله. طرود، بوئین زهرا. کاخک... و اگر زلزله نباشد، سیل است، یا خشکسالی، ملخ با کرم خاردار. و باز جای شکر است که بی سیم و رادیوهست و مائشین و هواپیما. و میتوان همدردی مردم را سازمان داد و به یاری "خواهران و برادران مصیبت زده" شتافت. حال اگر اینجا و آنجا پولی در حساب و چیزی در انبار ته نشین شد، چه بهتر! از مجموع ثروت ملی دیناری کم نمی شود، اما بنده خدائی به نوائی میرسد...

باش از باغ خدا بنده خدا
می خورد خرما- که حق کردش عطا

به ابتکار آقایان "ملل اسلامی" نیکوکاران زندان شماره 3 می خواهند در یاری به زلزله زدگان سهمی داشته باشند. نزدیک ساعت شش، دست به کار می شوند و از اطاقها زیلو و پتو به حیاط می آورند و در زمین والیبال پهن می کنند. پس از نیم ساعت می آیند و می نشینند، مجدوار (مسجد مجد). تقریباً همه هستند. و ناچار هم پاسبانان درون زندان، که گوش ایستاده اند، برای گزارشی که خواهند داد.

آقای حاجتی به پا می خیزد،- باریک و سیاه چرده، با چشمان نزدیک بین از پس عینک و ریش کوتاه تنک. دستی به عمامه لاغر و سفید چون برقیش می برد و پس از صلواتی که مومنان می فرستند و سرفه محجوبی که خود بدرقه می کند، به سخن می آید. گفتاری در حد این گونه مجالس، بی درخشندگی خاص. و در پایان، پیشنهاد جمع آوری مبلغی پول، به قدر توانائی ناچیزی که دوستان زندانی دارند. و این یارآوری پرمعنا:

"دوستان توجه داشته باشند که ما این را البته به سازمان های رسمی نمی دهیم، بلکه در اختیار آشنایان نیکوکار بیرون مان که از هر حیث به ایشان اعتماد هست می گذاریم."
همهمه تصدیق همگنان:

"بله، آقا... پرواضحه... دیگر همینش مانده بود..."

راستی که با این همه کج اندیشی، کمترین سزای این مردم همین زندان است!
... پس از شام. تتی چند در اطاق نشسته ایم و سخن از هر دری می رود. یکی از اطاق تلوژیون، که همان کتابخانه بند باشد، خبر می آورد که در فلان کشور آمریکای جنوبی سفیر شوروی کار چریک ها را در گروگان گرفتن دیپلمات ها محکوم کرده است. جوان ها یکباره گر می گیرند: ها! دلیل دیگری بر خیانت شوروی به انقلاب جهانی! پلک به هم می زنم. آیا درست می بینم، درست می شنوم؟ چه دنیائی است این که فرزندان ما در تصور خود آفریده اند؟ انقلاب جهانی شان چگونه چیزی می تواند باشد؟ بر چه منطقی استوار است؟

می کوشم نظرم را به روشنی بگویم. نه برای دفاع از شوروی- به من مربوط نیست،- برای باز آوردن این نودیدگان به دیدار واقعیت، که می بینم از آن پر دور شده اند.

"اشتباه نکنیم. میان ایدئولوژی و سیاست دولت ها، هم در بیان مقاصد و هم در شیوه های راه یابی در جهت تحقق آنها، فرق هست. یکی در حیطه اندیشه است و آن دیگری در زمینه عمل. اندیشه در مسیر منطقی خوش آزاد می رود. اما عمل به امکانات و واکنش های محیط وابسته

است و در هر قدم باید خودش را با آنها سازش بدهد. چرا به جنبه عملی سیاست توجه نمی کنید؟ چه میگوئید؟ آیا نماینده سیاسی یک دولت- هر دولت که میخواهد باشد- می تواند کار خطیری مانند ربودن و گروگان گرفتن دیپلمات ها را که مایه بزرگترین اخلال در روابط بین المللی است سرسری بگیرد؟ کار چریک های آمریکای لاتین اگر هم انقلابی شمرده شود،- که نیست، زیرا در همان حال که می خواهند ضربه ای بر اعتبار حکومت باشد، ظاهرا بیداری توده ها و کشاندن شان به میدان مبارزه را نیز در نظر دارد- و این می رساند که مردم هنوز تا پایگاه وجدان انقلابی رشد نکرده اند و گروهی "پیشتاز"، با علم بدان و بی اعتنا به مقتضات تکامل نیروهای انقلاب، می خواهند با نوعی اعمال فشار بر توده ستمکش آنان را به پیروی از خود وا دارند،- باری، این کار اگر هم انقلابی شمرده شود، باز ارزیابی آن و این که در شطرنج سیاست حرکتی بجا یا نابجا، سودمند یا زیان بخش است، تنها در صلاحیت دولت هائی است که پشتیبانی از انقلاب را اصلی در سیاست خود اعلام کرده اند..."

من از این گونه چیزی می گویم، اما پیش از آن که به پایان سخنم برسم، می بینم از هرسو به من میتازند:

"شما دیگر به زور می خواهید از شوروی دفاع بکنید."

"آمریکای لاتین را مگر میشه دست کم گرفت. آنجا حالا کوره انقلابه."

"هر جای دنیا که باشه، هر انقلابی باید بتونه به نیروهای انقلاب جهانی تکیه بکنه. و گرنه انترناسیونالیسم کجا میره؟"

جوانی لاغر و تو خط که این ماه رئیس کمون ماست، با لهجه غلیظ اصفهانی میگوید:

"شما دیگر چرا؟ ببینید هیچ از رادیوشون یک کلمه درباره تون حرف زده اند؟"

دیگری کنایه می پراند:

"چه کار به این کارها دارند؟ با دولت ها لاس می زنند!"

چه توقعی است که این جوان ها دارند؟ توقع که هیچ، تکلیف و تحکم می کنند! آقایان، آقایان! اندازه را از دست ندهید.

میرسم:

"گیرم هم آنها چیزی از رادیوشان گفتند، چه تأثیر داره؟ جز این که بهانه انتصاب دست بد خواهان بده؟"

یکی با ریشخندی نرم و نازک میگوید:

"پس کارشان درست بوده."

"درست و نادرستش به خودشان مربوطه. اما از نظر من دست کم بی ضرره."

جوانی که دوستش دارم و تا کنون چیزی بر زبان نیاورده است، با صورت بر افروخته یک باره مانند اسپند بر آتش می ترکد:

"این خشکه تعصب تان... باورنمیشه کرد!"

و بی آن که چیز دیگری بگوید، از جا میجهد و بیرون میرود.

جمع ما به سردی از هم می پراکند.

جوانان مسابقه شطرنجی ترتیب داده اند. حرف الف در بالای فهرست است. و من تا کنون با دو حریف دست و پنجه نرم کرده ام. دو بُرد. و این برای خودم باورکردنی نیست. بازی یک ماه و بیشتر طول خواهد کشید. فرصت کافی هست،- برای باخت، که در آن تردیدی ندارم. حریفان پر زور هنوز به میدان نیامده اند.

دوسه روزی است که دیگر در حیاط نمی نشینم. کار پرتره من رویهم پایان یافته. پاره ای ریزه کاری ها را حبیب پور در اطاق خودش انجام می دهد. نزدش می روم. ناصر کاخساز هم جایش آنجا ست. دیگران هم هستند. پذیرائی با میوه، که ورودش را به زندان تازه آزاد کرده اند. پایان رسمی خطر وبا... که نه در قزل قلعه وجود داشت، نه گویا در زندان موقت.

گفتگو و شوخی و بحث مذهبی. با جوانکی سیاه چُرده و شکفته و پرورار. اصفهانی است. ابروهای پهن بهم پیوسته ای دارد و موهای انبوه و سیاه و براقش، با آرایش چتری، نیمی از پیشانیاش را فرا می گیرد. "فللی" صدش میزنند. چرا؟ نمیدانم. آسان، به کمترین بهانه ای می خندد و سفیدی دندان های پهن و کوتاهش زیرخط باریک و سیاه پشت لب به چشم می زند. هیچ چیز در او نشان نمی دهد که نگرانی های آنچنانی داشته باشد. ولی چنین است. و دوستان نمی توانند رضا دهند که او را با دردخود تنها بگذارند...

همه گرم این گفت و گوئیم. حتی حبیب پور، که قلم مو و شستی را بیکار می گذارد و به میدان می تازد. و آن آقای دیگر نیز، - دکترص. - که همین روزها به زندان ابد محکوم شده است. مردی درنیمه راه چهل و پنجاه، با موهای فلل نمکی روشن و چهره بیضی شکل و رویه ظریف تراش. در یکی از سفارتخانه های ایران در اروپای شرقی خدمت می کرده، به تهمت جاسوسی گرفتار شده است. نمی تواند بنشیند و دم بر نیآورد. به بحث کشیده می شود. و البته، سفت و سخت دفاع می کند. هرچند که درگفته هایش از حد اعتقاد عوام در نمی گذرد. افسوس...

اطاقی پرهیاهو و زنده است. "فللی" دیگرکنارکشیده تنها گوش می دهد. دکترص. یک تنه دست و پا می زند... پسته های تازه برشته دکتر که دم دست من نهاده است خوش مغز تر از گفته های اوست. و چه بهتر!

در این میان پاسبان می آید و از آستانه درمی گوید:

"اثاث تان را جمع کنید... شماره چهار."

تعجب نمی کنم. کار شدنی بود. آقای سرگرد بیش از اینها نگران آسایش ما پیرمردهاست... به اطاق خود می روم و خودم را آماده می کنم. معتمدیان هم دیگر آماده است. جوان ها ما را میان می گیرند. نزدیک یازده است. به اصرار می خواهند که ناهاربخوریم و بعد ازظهر برویم. سرگرد موافقت نمی کند:

در راهرو جمعیت سیاهی می زند. روبوسی و خداحافظی بسیارگرم. از همه برایم خوشایند تر، شاطرحمید آقا. چهره استخوانی و خاکی رنگش را می بوسم. لبانش میلرزد و به لبخند غم زده ای کشیده می شود. شعله محبت نگاهش سراپایم را فرا می گیرد. چشم ترمی شود. آقای حاجتی سراسیمه می آید و آغوش برویم بازمی کند...

به راه می افتیم. جمعیت انبوه تر شده است. از سرسرای میان دو بند که می گذریم، بانگ سرود جوانان یکباره زیرسقف زندان می پیچد:

ازخون ما

لاله روید

پرلاله و گل شود

همه جا

چون گلستان...

درآهنی بند باز می شود و سرگرد به نظاره می آید. یک دو دقیقه می ایستد و چیزی نمی گوید: پس از آن آهسته به سوی ما قدم برمی دارد و دستور می دهد:

"بسه، آقایان. کافی است."

جوانان همچنان می خوانند. سرگرد بار دیگری خواهد که بس کنند.

باز بوسه و خداحافظی. حبیب پورمی گوید که رنگ پرتزه ام هنوزخشک نشده تا چند روز دیگرآن را برایم خواهد فرستاد. باشد. ممنون!

پاسبان در راه می کند. کیف دستی و بسته پتو و بالشم را از جوانی که آن را به دست دارد می گیرد و به "زیرهشت" می روم. معتمدیان هم هست. در بسته می شود. از پس درآهنی، پایان سرود جوانان به دلم چنگ می اندازد:

"باید برویم همگی به ره خلق ایران."

دوشنبه بیست و ششم مرداد.

این بار در سربى رنگ زندان شماره چهار به آسانی به روی ما بازمی شود. من هستم و معتمدیان، با توده بزرگ رختخواب و جامه دان و صندلی تاشو و دیگر خرت و پرت هفت ساله اش، که بیشترین آن را یک زندانی عادی برایش می آرد. اما من، بسته پتو و بالش را زیر بغل گرفته ام و کیف دستی ام را بدست دارم. کمی سنگینی می کند، ولی دیگر رسیده ایم. به درون می رویم. محیطی که دیگر برایم بیگانه نیست. باز یک سرسرای کوچک، و دو سویش دفتر افسرنگهبان و اطاقهای درجه داران و پاسبانان زندان. و همه جا همچنان شعار و تمثال آویخته از برو دوش دیوارها. باورکنید، جای اشتباه نیست. می دانم کجا هستم. اصرار فرمائید!...

افسر نگهبان ایستاده است، با مردی که نمی توان دانست کیست. به زندانی نمی ماند. ظاهری ساده، اما پاکیزه و شاید هم برازنده. شلوار سیاه رسمی و پیراهن آستین کوتاه. گندم گون است. ریش تازه تراشیده با موهای کوتاه و پرپشت، ابرو و سبیل به سیاهی قیر، عینکی با زه طلا به چشم، نگاهی جدی که تنها یک آن برقی مزند و باز بیگانه می شود. با افسر آهسته در گفتگو است. توجهی به ما ندارد.

آمده ایم و ایستاده ایم. افسرنگهبان و راندازمان می کند، و به اشاره او، سر پاسبان و دست یارانش به بازرسی اثاث مان می پردازند...

زیرپوش و حوله و صابون و دیگرخرد و ریز کیف دستی مرا یک یک بیرون می آورند، خبره وار دست می مالند و با نگاه می کاوند. پس از آن، کیف خالی را از زیر و بالا و درون و بیرون و ارسی می کنند و کنار می گذارند. و اینک نوبت بسته محقر رختخواب من. پشتی زیر سری ام را سرپاسبان به دو دست می گیرد و جابجا در آن چنگ میزند. چهره گشاده ای دارد. "چیز میزی توش نیست؟"

او! چرا. پر مرغ باندازه یک چارک. ولی این را که سرکار ایشان باید دانسته باشد. معصومانه میگویم:

"بشکافید، ببینید."

و معصومانه تر از من، او، با قلمتراشی که گوئی آماده دارد، درز بالش را می شکافد و، آستین بالا زده، دست به درون می برد و تا نزدیک آرنج پیش می رود. خود داند، خوشش باد!... اما افسوس! جز کرک و غباری که از دریدگی بالش بیرون می زند، چیزی دستگیرش نمی شود. با اینهمه، خود را از تک و تا نمی اندازد. بالش را کنار می گذارد و به سراغ پتو می رود، کوک های ملافه هاش را می کشد. خوب، البته! کار سرسری نیست. ولی همین که سر بلند می کند و چشمش به من می افتد، صورت و پس گردنش سرخ می شود. نه، برادر، ناراحت نباش! می گذرد. همچنان که عمری تا کنون به همین ظرایف کاری ها گذشته است... باز تو، که خاموشی نگاه زندانی را می توانی تعبیر کنی!

رختخواب و جامه دان معتمدیان بازرسی شده است. باقی خرت پرتش را می گذرد که همان جا "زیر هشت" باشد،- برای وقت دیگر و فرصت بیشتر. "آقایان زیاد معطل میشوند، خوب نیست". موافقت می شود. و اینک، یکی پس از دیگری، جیب و بغل ما را و ارسی می کنند، کیف پول ما را می کاوند، سالنامه جیبی مان را ورق میزنند و یاد داشت ها را می خوانند. البته. میان زندانی و زندانبان، صیغه محرومیت از دو هزار و پانصد سال پیش خوانده شده است...

کار تمام است. آقائی که آنجا با افسر نگهبان بود، یک باره چهره عوض می کند. می آید و، پس از معرفی خود، به گرمی دست می دهد:

"خیلی خوش آمدید!"

رضا شلتوکی است، از افسران زندانی "سازمان نظامی". شانزده سال در زندان های تهران و براز جان. و هنوز کو؟... خودم را نمی توانم کوچک کنیم.

در آهنی باز می شود. شلتوکی به امر بر بند که آمده است،- یک زندانی عادی، باریک و دراز، با چشمان تیز و نگران- می گوید که اثاث ما را بیاورد. به درون بند می رویم.

زندانیان در راهرو جمع شده اند. سلام و روبوسی با یکایک شان، و با فریدون تنکابنی، نویسنده "یاد داشت های شهر شلوغ" که همین روزها به شش ماه محکوم شده است. سست من پیش می آید و برخورد ولرمی دارد. میدانم، کمرو است. ولی تا این حد؟ آنهم اینجا؟ شاید خود را بدهکار من می داند... که بی شک اشتباه می کند. اگر هم ماجرای او و کتابش نبود، باز کار من با این آقایان دیر یا زود به همینجا می کشید. او در این میان پاک بی گناه است.

ما را به اطاق رویهم کوچکی می برند، با دیوارهای قطور و دو پنجره بلند که به حیاط باز می شود. ظاهری آراسته دارد. قالیچه های تازه رفته و پاکیزه بر کف آن گسترده و پرده های کدروی گلداراز برابر درگاهی ها آویخته. و بردیوارها، به بلندی قد آدمی، یکی دو قفسه بندی ساده برای کتاب، و نیز تخته بندی تقریبا سرتاسری که جعبه های کفش و جامه دان ها بالای آن نهاده، پیژامه و لباس و حوله و دیگر چیزها در زیر آن پشت پرده های کوتاه به میخ آویزان است. نگاه می کنم و اثرخوشایندی بر من می گذارد. چیزی از آشنائی زندگی دارد. پیداست که به قصد اقامت سالها ترتیب یافته است.

می نشینیم. بازدید کنندگان می آیند و درحاشیه دیوارها جای می گیرند. گروهی نیز در آستانه در ایستاده اند. به هم معرفی می شویم. پرسش و پاسخ ناگزیر، درباره آنچه مرا به اینجا کشانده است،- چیزی کهنه و بس بی اهمیت که خود نیز می باید دانسته باشند. شرمنده ام و زبانم به آسانی نمی گردد:

تو قطره بر ژرف دریا بری
به دیوانگی ماند این داوری

معمدیان که با بیشتر پیش کسوتان آشنائی دارد، چانه گرم می کند. ولی فرصت گفت و شنید چندان نیست. ناهار زیر آلاچیق حیاط آماده است.

حیاطی بزرگ و دلگشا، با درختان بلند توت که درگوشه و کنار آن سربرافراشته اند. از پله های ایوان، که سقف آن بر ستون های گچ اندود و مدوراستوار است، به زیرمی آئیم. خیابانی رویهم پهن، با حاشیه های گلکاری و باغچه های دو سوی آن. و اینک میدان مانندی با دو نیمکت سمنتی، و در وسط میدان، حوض گرد بزرگی با کف و دیواره آبی رنگ و لبه سنگی. پس از آن، یک حوضچه کاشی فرش چارگوش، با شیرآب و فواره. و در انتهای حیاط، آلاچیق بزرگی با سایبان شاخ و برگ تو درهم چند رز که بار انگور امسالش را گویا یکی دو هفته پیش چیده اند.

سفره ای دراز و باریک، به پهنای نیم متر، کم یا بیش. و برسفره، بیست و دو سه تن که هنوز با هیچ کدامشان درست آشنا نشده ام. ناهار، چلو با خورش مرغ. سهم هر کسی آماده درسالاد خوری های ملامین سفید، به ترتیب در دو حاشیه درازای سفره. و در کنار هرکدام یک قاشق آلومینیوم با یکی از این نان های ماشینی زندان، سیاه و بیات و گلوگیر. و جا به جا، پارچ های آب یخ که ارادت خاصی به آن دارم و دو کاسه بزرگ پلاستیک آبی نیلی، که نمیدانم برای چیست.

می نشینیم و دست به کار میشیم. ساده و خوشمزه است و به اندازه. با آش و آبگوشت. رسوا با پلوخورش قیমে، جیره زندان، که در کمون فقیر شماره سه فرو می دادیم نسبتی ندارد. ولی چقدرسخت است روی این زمین ناهموار نشستن! قلوه سنگ های زیر زیلو سر مهربانی ندارند، و این شیب رویهم تند، به شکل پشت ماهی، که مهمان کمرو را از سفره هی

دورترک می کشد... پام درد گرفته است. دم به دم می جنبم و جابجا می شوم. چاره نیست. عادت میکنی، پسر!

دست و دهن ها به کاراست و زبان ها بیشتر در کام. در این نهار زیر آلاچیق، با همه سادگی، رسمیت و وقاری می بینم که از چار دیواری زندان در می گذرد. کجا هستم؟ تنها یک دیوار ما را از شماره سه جدا می کند، و با اینهمه اینجا اقلیمی دیگر و فصلی دیگر است،- فصل پختگی، فصل عادت ها و اعتقادهای جای گیر، و اگر اشتباه نکنم، فصل دیر باوری تلخ در پس چهره های آرام. و من اینجا چگونه خواهم بود؟ چه خواهم بود؟ نمیدانم. باش تا ببینیم...

گوشت مرغ به لقمه های آخر وفا نمی کند. نکند، جانم، نکند! برنج مغز پخته سفید، غافلی که چه لطفی دارد؟ یک دانه اش را به هدر نمی دهم. و اینک آن خشنودی روحانی شکم سیر، که تنها گرسنه خیزان سال و ماه می توانند دریابند...

ناهار با دو برش خربزه که در ظرف هرکسی می ریزند پایان می پذیرد. گوارا باد! برخی بر می خیزند و می روند. برخی دیگر عقب می کشند و در کناره های آلاچیق به دستک چوبی تکیه می دهند. خدمتکاران روز سفره را بر می چینند. خرده نان و برنج مختصری را که بر سفره است به آرامی درکاسه های پلاستیکی نیلی رنگ، روی تکه های نانی که ظرفها را با آن پاک کرده اند، می ریزند و می برند. کار به سرعت و دقت انجام می گیرد، نیازی به رفت و روب نیست.

محفل کوچکی داریم. سخن از هردری میرود. خوشم. پرتو لرزان روشنائی نیمروز در سایه مهربان آلاچیق. زمزمه نازک فواره و سرریز آب از روی کاشی لبه حوضچه. زندان و زندانیان را فراموش کرده ام. نگاهم هرسو درنگ می کند و لذتی دیگر می چیند. خیابان بندی و گل و گرد فلفل سبز، همین جا کنار آلاچیق، و بته های بادنجان آن دور، میان باغچه، و جابه جا درختان کهنسال توت، بیشتر با شاخه های جوان و برگهای پهن براق. شاخه های اصلی را زده اند. چرا؟ داستانی دارد. نوروز پارسال، پس از فرار گروه **جزنی**، که با شکست هم روبرو شد و نمی توانست نشود، به جان درخت ها افتادند. چند تا را پاک بیخ بُر کردند. باقی را هم به این روز انداختند. و گرنه تا پارسال سراسر حیاط در سایه بود. می پرسند: "شماره سه که بودید، مگر نشنیدید؟ همانجا این اتفاق افتاد."

چرا، شنیده ام و آثار هجوم کماندوها را آنجا دیده ام. گچی پختگی ها و سوراخها و پاره تخته های کوبیده به دیوار اطاقها، نشانه های اسفناک قفسه ها و تخته بندی ها که در هم شکسته شد؛ کتابها و یخدانها و اجاق های خوراکپزی که به حیاط پرتاب شد؛ پشت و پهلو و دست و پا که با لگد و باتون کوفته شد...

"دیگر تا توانستند سخت گرفتند. جیره نقدی را که روزی دو تومان بود بریدند؛ ملاقات را به همان خویش و قوم درجه یک محدود کردند؛ جلو خواربار و میوه و آجیل را که برامان می آوردند گرفتند؛ دوسه تا آلاچیق تو باغچه داشتیم که چند تانمان سرتاسر سال آن تو زندگی می کردند، همه را برچیدند؛ دیوارهای حیاط را هم آمدند یک متر بلند تر کردند..."
خنده ریز و جغجغه مانند معتمدیان. با صدای تو دماغی میگوید:

"زندان شیراز کی من بودم، مال زمانی کریم خان، دیوارش هشت ده میتر بلندی دارد. بی اینصاف ها، اون را هم یک میتر بردند بالا! گفتند بخشنامه است..."

دیگر برمیخیزیم. چیزی به یک نمانده است. خاموشی مقدس بعد از ظهر، تا ساعت سه و نیم که چای آماده خواهد شد.

به اطاق می رویم. آقایان افسران مرا نزد خود جای داده اند. شاید به این انگیزه که روزگاری من هم افسر بوده ام. بهر حال، مهمانم و منت دار..."